



تورول

1

شماره

اسفند 1402



فهرست مطالب

2 سخن اول
3 شعری از میکوش رادنوتی
5 افسانه پیرزن و مرگ
8 سنت ترجمه در مجارستان (بخش نخست)
13 داستان سه خواهر
19 معرفی فیلم





ادبیات مانند زبان می تواند خود ابزاری باشد برای برقراری ارتباط، اگرچه دومی خود ابزار اولی نیز هست. در همین راستا و برای برقراری ارتباط میان کسانی که زبان مشترکشان مفاهیم ژرفی همچون انسانیت و آرمان های والای انسانی است، وبسایتی به نام «انتشارات بال» راه اندازی شد، که حاوی نشریات متنوعی در زمینه ادبیات، فرهنگ و سیاست ملل مختلف به ویژه روسیه است. مطالب نشریات عمدتاً شامل برگردان داستان ها، اشعار، مقالات ... از زبان های مختلف می باشد. سفر سفیر محترم مجارستان آقای «زولتان وارگا هازونیس» به لاهیجان و بازدید از موزه ونگارد به جرعه ای تبدیل شد برای انتشار نشریه «تورول»

برای علاقه مندان به ادبیات و زبان مجاری که در ایران کمتر شناخته شده اند. زبان مجاری یکی از زبان های خانواده فینو او یغور و دشوار برای یادگیری است، به ویژه که کتاب های آموزشی آن در ایران بسیار محدود است و موسساتی که این زبان در آن ها تدریس می شود شاید به تعداد انگشتان یک دست هم نرسد. در عرصه ادبیات هم مشهورترین چهره ادبی مجار شناخته شده برای خوانندگان ایرانی «ایمره کرتس» است، که به واسطه بردن جایزه نوبل مورد توجه مترجمان قرار گرفت. هدف این نشریه اما شناساندن ناشناخته های عرصه ادب و فرهنگ مجار به خوانندگان به واسطه زبان های روسی و انگلیسی است، که بی شک به دلیل عدم ترجمه مستقیم از زبان مبدا عاری از اشتباه نمی تواند باشد. آنچه که اهمیت این نشریه را پررنگ می کند، چشم اندازی است، که پیش روی خواننده ایرانی برای ساختن پلی مستحکم میان دو فرهنگ به یاری دوستان و حامیان آن می گذارد. به همین دلیل دور از ذهن نخواهد بود، که در آینده ای نه چندان دور به واسطه جمع های کوچکی از دوستان زبان و ادبیات مجار به ویژه در دانشگاه ها شاهد ترجمه مستقیم آثار ادبی از زبان مجاری باشیم.

بهمن بلوک نخجیری

www.Bal-Pub.com



شعری از میکلوش رادنوتی

میکلوش رادنوتی در سال 1909 در شهر بوداپشت به دنیا آمد و در سن 12 سالگی یتیم شد. او پیش از جنگ چندین مجموعه شعر منتشر کرد و یک ضدفاشیسم دوآتشه بود. او در دهه 1940 به اردوگاه های کار متعددی فرستاده شد، که آخرینشان معدن مس اردوگاه بور در یوگوسلاوی بود، که به همراه سایر همبندانش مجبور شد پای پیاده تا آنجا برود. در فاصله 6 تا 10 نوامبر 1944 در مسیر راه او و 22 زندانی دیگر نزدیک شهر آبدآ به قتل رسیدند و در یک گور دسته جمعی دفن شدند. جسد او را پس از جنگ ادر گور کشف کردند و آخرین اشعارش در جیب ژاکتش یافت شد، که با مداد در یک کتاب تمرین زبان صربی کوچک نوشته شده بود.



و بدین ترتیب شگفت زده خواهم شد...؟
من زیستم، اما در زندگی ضعیف بودم و
همیشه می دانستم، که مرا در این گوشه مدفون خواهند کرد،
سال پشت سال، کلوخ روی کلوخ، سنگ روی سنگ،
که جسد من متورم خواهد شد و در تاریکی
سرد و مملو از کرم، استخوان عریان به خود خواهد لرزید.
که آن بالا زمان شتابان اشعارم را زیرورو می کند
و من همچنان در اعماق زمین فرو می روم.
تمام این ها را می دانستم. اما به من بگو،
آثارم، آیا زنده خواهند ماند؟

این شعر مرگ شاعر و سرنوشت نامشخص آثارش را به تصویر می کشد. شاعر علی رغم زنده بودنش با اجتناب ناپذیری مرگ و تدفینش و تجزیه جسدش در تاریکی روبه روست. او در میانه این زوال با این دغدغه مواجه است، که آیا اشعارش از گذر زمان در امان خواهند ماند؟



افسانه پیرزن و مرگ



یکی بود یا اینکه نبود.

پیرزنی در این دنیا زندگی می کرد.

پیرتر از خود جاده دورافتاده قدیمی، پیرتر از باغبانی که روی زمین درخت می کاشت.

پیری از راه رسیده بود، اما پیرزن هرگز به فکرش خطور نکرده بود، که یک روز ممکن نوبت او شود و

مرگ در خانه اش را بزند. روز و شب کمرش را صاف نمی کرد، خودش را با کارهای خانه، رفت و روب،

شست و شو و دوخت و دوز مشغول می کرد.

در کار بسیار خستگی ناپذیر و مشتاق و بی قرار بود.



اما یک روز مرگ نام پیرزن را با گچ روی دیوار نوشت و در را کوبید تا او را با خود ببرد. اما پیرزن طاقت جدایی از خانه اش را نداشت، برای همین از مرگ خواهش و تمنا کرد، که فعلاً به او دست نزنند و اگر نه چند ده سال، حداقل بگذارد یک سالی زنده بماند.

مرگ اول به هیچ وجه موافقت نکرد، اما بعد دلش به رحم آمد:

-باشه، سه ساعت بهت وقت می دم.

پیرزن ملتسانه پرسید:

-چرا انقدر کم؟ حداقل امروز به من دست نزن و فردا منو با خودت ببر.

مرگ جواب داد:

-بیشتر از این خواهش نکن!

-یه کم دیگه!

-به هیچ وجه نمیشه.

-یه روز کامل دیگه!

مرگ گفت:

-باشه. حالا که التماس می کنی، بذار همون جور که تو می خواهی باشه.

پیرزن خوشحال شد، اما آن را بروز نداد و گفت:

-رو در بنویس، که تا فردا نمیای. اینجوری هر وقت دستت رو رو در دیدم، آرومتر میشم.

مرگ از خواسته های بیجای پیرزن خسته شده بود و نمی خواست وقتش را بیهوده هدر دهد، بنابراین

یک تکه گچ از جیبش بیرون آورد و روی در خانه اش نوشت: «فردا».

بعد هم به دنبال کارهایش رفت.

صبح روز بعد مرگ به محض طلوع خورشید نزد پیرزن آمد، که روی تشکی از پر دراز کشیده بود و

روی خودش را هم با رواندازی پوشانده بود.

-خب، با من بیا.

-چی می گی عزیزم؟! نگاه کن رو در چی نوشته.

مرگ نگاهی کرد و دید، که با خط خودش با گچ نوشته شده: «فردا».

-باشه، فردا میام.

مرگ این را گفت و از آنجا دور شد.

او به قولش وفا کرد و روز بعد دوباره پیش پیرزن برگشت. او روی تخت دراز کشیده بود و بدنش را

کش و قوس می داد. اما این بار هم مثل دیروز چیزی گیر مرگ نیامد. پیرزن دوباره به در اشاره کرد، که

مرگ آنجا با دست خودش با یک تکه گچ نوشته بود: «فردا».

هر روز بدین منوال گذاشت تا به یک هفته رسید. روز هفتم مرگ به پیرزن گفت:

-خیلی خب، دیگه نمی تونی گولم بزنی.

و بعد آن کلمه را از روی در پاک کرد و با خشم به پیرزن گفت:

-فردا خوب یادت باشه. هر اتفاقی بیفته، میام و با خودم می برمت.



مرگ رفت و پیرزن از ترس مثل بید شروع کرد به لرزیدن. فهمیده بود، که خواهی نخواهی وقت مردنش سر رسیده است.

پیرزن می نشیند، اما هنوز امیدش را از دست نمی دهد. فکر می کند، اما فکرش به جایی قد نمی دهد، که کجا خود را مخفی کند. با خودش می گوید:
-ممکن نیست آدم زنده چیزی به ذهنش نرسد.

صبح از راه رسید، اما فکر پیرزن به جایی نرسید. او برای اینکه نمیرد حتی حاضر بود به درون بطری بپردازد.

پیرزن مدام حدس می زد و حدس می زد، که کجا می تواند برای مخفی شدن بهتر باشد و بالاخره فکری به سرش زد. یک بشکه عسل تازه در انبارش داشت. با خودش گفت:
-مرگ اینجا پیدام نمی کنه.

پیرزن داخل بشکه عسل نشست، طوری که فقط چشم ها، دماغ و دهانش بیرون بودند. همان طور که آنجا نشسته بود، دوباره نگران شد:

-اگه مرگ یهو اینجا پیدام کنه چی؟! بذار یه جای بهتر خودمو قایم کنم. می رم تو تشک برم. همین کار را هم کرد. خودش را مخفی کرد و نشست و نفس نکشید. اما دوباره نگرانی به سراغش آمد. پیرزن بیچاره چقدر نگران و مضطرب بود!
با خودش فکر کرد:

-اگه مرگ یهو اینجا پیدام کنه چی؟!!

تصمیم گرفت کنج خلوت تری برای مخفی شدن پیدا کند.

از تشک بیرون آمد. تازه داشت دنبال جایی برای مخفی شدن می گشت، که مرگ وارد اتاق شد و دید، که جلوی هیولایی هولناک ایستاده پوشیده از پر و پرها سیخ شده اند و به لرزه درمی آیند. مرگ چنان ترسید، که از شدت ترس به سرعت از خانه پیرزن پا به فرار گذاشت.
چه کسی می داند، شاید هنوز هم سراغ پیرزن نیامده باشد.



سنت ترجمه در مجارستان (بخش نخست)

مهاجرت قبایل مجار در حدود قرن شش میلادی در منطقه ولگا-کاما آغاز شد و تا زمان فتح کوه های کارپات و استقرار آن ها در سال 896 ادامه یافت. منشاء برخی لغات وارد شده در این زبان بیانگر اقوامی است، که با آن ها برخورد و مراوده داشته اند. برای نمونه کلمه sajt (پنیر) ریشه ولگایی-ترکی دارد یا کلمه asszony (زن) از ایرانیان ساکن قفقاز شمالی وام گرفته شده و کلمه barát (راهب) اصالتاً روسی است. مجارها زبان خود را Magyar (ماجار) می نامند. مجاری مهمترین زبان شاخه ایغور خانواده زبان های فینوایغور به شمار می رود و گویشوران آن در مجارستان و برخی کشورهای همسایه مانند رومانی، جمهوری چک، اسلواکی و یوگوسلاوی سابق زندگی می کنند.



قرون وسطی

سن استفان اول یا به قول مجارها سن ایشتون در قرون وسطی (997-1038) نخستین پادشاه مجارستان به شمار می رود. او برای حفظ استقلال کشورش از قدرت های غربی (آلمان و رم) و شرقی (امپراطوری بیزانس) با کلیسا پیمان بست و در روز کریسمس سال 1000 با تاج اهدایی پاپ سیلواستر دوم تاجگذاری نمود. پایبندی ایشتون به دین مسیحیت و ترویج این دین در کشورش موجب شد، که وی در سال 1083 به عنوان قدیس شناخته شود. لاتین یا به عبارت دیگر زبان مشترک جامعه مسیحی (Respublica Christiana) به زبان رسمی پادشاهی مجارستان تبدیل شد. تمام دستورات، احکام، اسناد، دستورالعمل ها، وقایع نامه ها و یادداشت ها به زبان لاتین بود و هیچ ترجمه ای به زبان مجاری یا زبان های اقلیت انجام نمی گرفت.



قدیمی ترین متون شناخته شده در مجارستان اما ترجمه های تحت اللفظی هستند. «سخنرانی مراسم تدفین» (حدود 1195) که به همراه متن اصلی آن به زبان لاتین پیدا شد، ترجمه ای آزاد و موزون از یک روحانی گمنام است. ترجمه شعری از جفروی برتویل (حدود 1280) به زبان لاتین در سال 1300 یافت شد، که توسط یک راهب دومینیکن مجار در ایتالیا به تحریر درآمده بود. در واقع اکثر متون ادبی مجاری از قرن یازده تا شانزده شامل ترجمه هایی از لاتین هستند، برای نمونه افسانه سن فرانچسکو آسیزی (حدود 1370). بخش های متعددی از اسناد مرتبط با اهدائیات و گواهی نامه ها نیز یافت شدند، که توسط افراد ناشناس از لاتین و یونانی برگردانده شده بودند. زندگی نامه اسکندر مقدونی نوشته شده در قرن سوم توسط نویسنده مشهور به شبه کالیستنس (به دلیل تحت تاثیر کالیستنس (حدود 370-27 پیش از میلاد) بودن) از یونانی ترجمه شد. برخی منظومه های عامیانه ظاهراً تحت تاثیر زبان فرانسوی بودند. ترجمه افسانه طلایی اثر جاکوبوس وراجین (حدود 1298) در اواخر دوران قرون وسطی در مجارستان بسیار مورد استقبال قرار گرفت.

ترجمه انجیل

انجیل در طول مراسم کلیسا از آغاز قرن دوازدهم به زبان مجاری خوانده می شد. بخش هایی از انجیل هوس (یان هوس، تجدیدنظرطلب مذهبی اهل بوهمیا و شهید) پس از سال 1430 توسط دوکشیش تحصیل کرده در پراگ، یعنی شهری که یان هوس در آن به تدریس در دانشگاه و تبلیغ مسیحیت می پرداخت، ترجمه شد. ترجمه های کامل ولگاته یعنی نسخه کتاب عهد عتیق و عهد جدید سن ژروم در قرن چهارم به ترتیب توسط یک پروتستان به نام گشپر کرولی (حدود 1530-91) در سال 1590 و یک کاتولیک به نام جرجی کلدی (حدود 1634-1530) در سال 1626 صورت گرفت، که هر دو بارها بازبینی و تجدید چاپ شدند. در حال حاضر ترجمه های انجام شده از زبان های عبری و یونانی موجود می باشد. ترجمه نسخه عبری تورات و هفتارا در سال 1939 منتشر و در سال 1984 تجدید چاپ گردید. برخی متون مذهبی ترجمه شده از لاتین به مجاری برای راهبه ها در قرون پانزده و شانزده یافت شدند، که در میانشان Érdy Codex (1527) غنی ترین مجموعه افسانه های مجاری آن دوران به شمار می رود.



قرون شانزده و هفده

پادشاهی مجارستان تا پایان قرن پانزدهم قدرتی بزرگ با فرهنگی غنی و پذیرا باقی ماند. عثمانی ها پس از فتح قسطنطنیه در سال 1453 به شبه جزیره بالکان هجوم آوردند و در نهایت در سال 1526 موفق به شکست مجارها و بوهمیایی ها در نبرد موهچ شدند. بدین ترتیب مجارستان به سه بخش تقسیم شد: بخش اصلی و مرکزی تحت حاکمیت ترک ها، بخش غربی و شمالی تحت حاکمیت هابزبورگی ها و بخش شرقی تحت حاکمیت شاهزاده های ترانسیلوانیا.

زبان مجاری به تنها پیوند میان مجارها در این سه بخش تبدیل شد. ادبیات چه به زبان اصلی و چه ترجمه در سایه مباحثات میان کاتولیک ها و پروتستان ها شکوفا گردید. علاوه بر این ترجمه هایی از متون غیرادبی و اکثراً مذهبی ظهور کردند، که البته هیچ اثری از آن ها برجای نمانده است. این شکوفایی نه نتیجه برنامه ریزی ملی بلکه مرهون بلندپروازی ها و علاقه شخصی مترجمان به مسایل ادبی، مذهبی و فلسفی بود. برخی از مهمترین آثار ترجمه شده در این دوره عبارت بودند از: افسانه های اسوپ توسط گبور پشتی در سال 1536 و گشپر هلتای در سال 1566، الکترای سوفوکل توسط پیتر بورنمیسا در سال 1558، آماریلی کاستلتی توسط بلینت بالاشی از ایتالیایی در سال 1588 و جفت جرج بوخانان توسط بالاشی از لاتین در سال 1589. نسخه بسیار برجسته سروروحانی معروف مارتین لوتر توسط یک شاعر پروتستان گمنام به زبان مجاری ترجمه شد، که تاریخ آن به قرن شانزدهم برمی گردد. مزامیر نیز به صورت منظوم توسط ایشتون سیکلی (1548) و آلبرت سنتسی مولتر (1607) ترجمه شدند. مترجم دوم کتاب را از ترجمه فرانسوی کلمان مارو و تئودور بزای سویسی ترجمه کرد. از طرف دیگر کاردینال پیتر پزمنی کاتولیک (1570-1637) یکی از برجسته ترین اصلاح کنندگان سبک زبان مجاری به شمار می رفت. او به عنوان یک مبلغ، نویسنده و مترجم و شخصیت شناخته شده اصلاحات کاتولیک کتاب «تقلید مسیح» (Imitation of Christ) اثر توماس کمپیس را در سال 1624 ترجمه کرد. اصل راهبردی پزمنی در تلاش برای تغییر سبک نثر مجاری این بود، که در ترجمه هر کلمه باید به روانی قلم یک نویسنده مجار به زبان مجاری باشد.



ماریا ترشا (1717-1780) امپراتور مجارستان (با تاجگذاری براساس قانون اساسی) و دوشس اعظم اتریش (1740-1780) بود و و یک گارد سلطنتی متشکل از نجیب زادگان مجار تشکیل داد. این دوره همزمان با اعلامیه استقلال امریکای شمالی بود، که پیش زمینه اعلامیه حقوق بشر و حقوق شهروندی در فرانسه و همراه با جایگزینی باورهای دگم با تحقیقات علمی خردگرایانه در تمام عرصه های دانش به شمار می رفت. افراد متعددی از گارد سلطنتی ماریا ترشا شاعر بودند، آشنایی خوبی با زبان های خارجی داشتند و به آرمان های روشنگری بسیار علاقه مند بودند. آن ها با ترجمه آثار ادبی غربی در صدد اشاعه این آرمان ها در مجارستان برآمدند.

بدین ترتیب به حرفه ای برای مجارها تبدیل شد و ایده ها و سبک های مختلف در آثار ترجمه شده به ادبیات بومی غنا بخشید. سال 1772 در تاریخ ادبیات مجار به آغاز عصر جدید مشهور است. در این سال «تراژدی آگیش» اثر جورج بِشِنِی با اقتباس از یک نمایشنامه گمنام فرانسوی براساس «مقاله ای در باب انسان» پاپ الکساندر به زبان فرانسوی منتشر شد. این اثر به همراه نسخه «داستان ها» ی ژان فرانسوا مارمونتل در کتاب شندور بروچی (1775) و بسیاری آثار دیگر که برخی از آن ها توسط اعضای گارد سلطنتی نوشته یا ترجمه شده بودند، هسته ای را تشکیل دادند، که بعدها مکتب فرانسوی نام گرفت. یوسف پچلی (1750-1792) یک کشیش کالوینیست نیز به ترجمه تعداد زیادی از آثار نویسندگان فرانسوی مانند ولتر (برای مثال «زئیر» در سال 1784 و «هنریاد» در سال 1786) و «افکار شبانه» ادوارد یانگ در سال 1787 پرداخت. مکتب دیگری که توسط یشویت دَوید باروتی سابو بنا نهاده شد، روی ترجمه آثار کلاسیک لاتین به زبان مجاری متمرکز بود. او اِنْتِید ویرژیل (1810-1813) و بخش هایی از «بهشت گمشده» جان میلتون را از لاتین ترجمه کرد. با ترجمه های سابو و بِنِدِک ویراگ دوره پرافتخار شعر هوراس در مجارستان آغاز شد و همین ترجمه ها الهام بخش دنیل برسینی قصیده سرا (1776-1836) بودند. جریان بی وقفه ترجمه شعر هوراس تا قرن بیستم ادامه یافت. این ترجمه ها در سال 1935 در کتاب «هوراس ما» (Horatius Noster) به ویراستاری ایمره ترنچینی والدآپفل گردآوری شدند. آن ها همچنین در کتاب «آثار کامل هوراس» (Opera Omnia) به ویراستاری گُبور دِوِچِری در سال 1961 گنجانده شده اند. از دیگر مترجمان سرشناس مکتب لاتین می توان به میکلوش رِوای و یوسف رَینیش اشاره کرد.



در میان آثار آلمانی مهم این دوره می توان از «هجوانئید» آلوئیس بلوماوئر و نمایشنامه های آوگوست فون کوتسبو نام برد، که به صورت اقتباسی ترجمه شده اند. فِرنتس کازینچی (1759-1831) یکی از مهمترین مترجمان ادبیات آلمانی در این دوره بود. او یکی از پیشگامان اصلاحات زبان مجاری و شخصیت مرکزی صحنه ادبیات ملی به مدت نیم قرن به شمار می رفت. کازینچی فعالیت خود را در سال 1788 با ترجمه قصاید کوتاه شاعر سویسی سالومون گسنر آغاز کرد و در سال 1794 به خاطر عضویت در گروه ژاکوبن ها دستگیر شد. تا آن زمان او توانسته بود سیزده نمایشنامه و آثار متعددی از لسینگ و گوته را ترجمه کند.



داستان سه خواهر

ینو هلتای (1871-1957)



Helmi Selvi.

هلتای می نویسد: «داستان زندگی من؟ ماجرای بسیار معمولی و خسته کننده، که ارزش به رشته تحریر درآوردن را ندارد. هنوز آن قدرها زیاد نیست، که خواندنی باشد». «من هم مثل اغلب آدم ها به دنیا آمدم. سپس در سن دوازده سالگی تصمیم گرفتم، که حتماً یک شاعر و روزنامه نگار بشوم». حتی قبل از اتمام مدرسه متوسطه با انتشار چند شعر به این آرزویش جامه عمل پوشاند. او وارد دانشکده حقوق شد اما خیلی زود انصراف داد و در رشته روزنامه نگاری مشغول به تحصیل شد. ابتدا مطالب جدی می نوشت، اما بعدها به طنز روی آورد. او نیمی به شوخی نیمی به جد در سال 1913 می نویسد: «از آن زمان من در حال پارو زدن در گالی¹ طنز بودم، همچون برده ای نومید از رهایی. دلم می خواهد چند سال دیگر به نوشتن ادامه

دهم و بعد شغل آبرومندانه ای پیدا کنم». او در مقالات روزنامه ها، کمدی ها، رمان ها و داستان های کوتاه تصویری از زندگی در شهرهای بزرگ را ارائه دهد. او همچون آندور گبور به عنوان یکی از پیروان مدرنیسم فرانسه کوشید کنجکاوی های موجود در شهرهای بزرگ را در شانسون ها، طنزها و فکاهی ها منعکس کند اما به شیوه ای احساسی تر، ملایم تر و جذابتر. او پس از شکست دو انقلاب تلختر از پیش می نوشت، با این وجود نوشته های او از آن زمان به بعد به تدریج آرام تر اما با خوش بینی کمتر بود.



بهترین نمایشنامه های هلتای (شوالیه خاموش (A néma levente)، کافه کوچک (A kis kávéház)، هزار و دومین شب (Az ezerkettedik éjszaka)، رمان هایش (هتل خانوادگی (Family Hotel)، اتاق شماره 111 (A 111-es)، آخرین بوهمیایی (Az utolsó bohém)، جاگوار (Jaguár) ..) و چند صد داستان کوتاه او به چندین زبان مختلف ترجمه شده اند.

سه خواهر

خواهران توندیرلاکی سه نفر بودند: دو نفرشان محترم بودند، اما سومی نه. دو دختر محترم ماریشکا و یولن نام داشتند، دختر دیگر پوتی. پوتی حتی یک بازیگر هم نبود، فقط در شوها ظاهر می شد. او یک زندگی غیراخلاقی داشت، چون یک (فقط یکی محض اطمینان) دوست پسر داشت، که بسیار ثروتمند بود و مثل معشوقه اش از او مراقبت می کرد. آن مرد آپارتمان بزرگی داشت، که برای او مبله کرده بود، او را غرق پول و جواهرات کرده بود و لباس های شیک و گران بها برایش می خرید. ماریشکا و یولن با پوتی زندگی می کردند، که مرتب لباس، کلاه، جواهرات و پول در اختیارشان قرار می داد. به همین دلیل پوتی خواهر خوبی بود و ارزش زیادی برای احترام آن ها قائل بود. ماریشکا و یولن هم به محترم بودنشان و اینکه مجبور نبودند چیزی به ازای محل سکونتشان، جوراب های ابریشمی، کلاه پرها و کفش های چرم اصل بپردازند، می بالیدند. علاوه برآن ماریشکا دلیل خوبی برای بالا نگه داشتن سرش داشت. او می خواست معلم شود، در واقع او دیگر مدرکش را گرفته بود و منتظر گرفتن شغل بود. اما این روند علی رغم مداخله مطالبات آمیز بارون (دوست پوتی) و ملاقات شخصی او با چند کارمند قدیمی، مشاور و حتی خود شهردار کند پیش می رفت.

یولن برعکس دختری اهل رویابافی بود. تمام رویاهای او حول محور ازدواج بود. یک ازدواج محترمانه و شرافتمندانه که قسمت هر دختر شایسته از طبقه متوسط باید می شد. با یک آپارتمان سه خوابه، آشپزخانه مجزا و مشاجره با خدمتکار خانه. آه، آه و باز هم آه! این رویا او را تسخیر کرده بود؛ تنها موضوع هستیش بود. او غرق در آرزوی روزی بود، که آن مرد، شوهر، از راه برسد و نجاتش دهد. بنابراین هر سه در انتظار بودند. ماریشکا در انتظار شغل، یولن در انتظار شوهر و پوتی در انتظار محقق شدن رویاهای خواهرانش.



یک روز ماریشکا غرق در شادی به خانه برگشت و گفت: «اوه، پوتی! به نظر میرسه این بار دیگه بالاخره قرار مصاحبه گرفتم. مرد محترمی که مسئول این کاره به من گفت امروز بعدظهر برم به دیدنش».

پوتی در پاسخ گفت: «پس بالاخره اتفاق افتاد!»

یولن گفت: «خب، می بینم، که ستاره اقبال داره طلوع می کنه» و آهی کشید و ادامه داد: «اما ستاره من تا الان کجا پنهان مونده؟»

همگی کمی روی این مساله تامل کردند.

پوتی گفت: «من فکر می کنم، که در این مورد باید خودم دست به کار بشم. تو هیچ وقت خودت نمی تونی شوهر پیدا کنی. پس من برات پیدا می کنم».

یولن با خوشحالی گفت: «اوه، پوتی، تو هر تصمیمی بگیری، می تونی عملیش کنی».

پوتی عمیقاً متأثر از این حرف یولن به او نگاه کرد. «چقدر احمق بودیم، که قبلاً به فکرمان نرسید. دختر فقیری مثل تو فقط می تونه یه جا بشینه و تا وقت گل نی منتظر شاهزاده جذابش بمونه. دنیا روی پول می چرخه عزیزم و خواستگارا وقتی بفهمن یه پنی هم نداری، پاشونو پس می کشن. اما اونا به شدت در اشتباهن، چون من تصمیم گرفتم همین لحظه بیست هزار کرون به عنوان جهیزیه بهت بدم».

یولن از فرط خوشحالی خشکش زده بود. بالاخره زیر لب زمزمه کنان گفت: «بیست هزار کرون! ...» ماریشکا که عمیقاً متأثر شده بود، گفت: «تو بهترین خواهر دنیایی».

پوتی هم هیجان زده گفت: «آره، هر چی می خوام بگو، من دختر خوبی هستم. این بیست هزار کرون تمام دارایی منه، اما می دمش به تو».

کمی قبل از شروع شو ماریشکا از پیش آن مرد موقر که حرف آخر را در گرفتن شغل می زد، برگشت. غمگین به نظر می رسید. پوتی با مهربانی پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

ماریشکا گفت: «چرا می پرسی؟ آره، کم و بیش».

«چی شده؟»

«اوه، چیزمهمی نیست ... می دونی، حالا دیگه همه چی درس شده و من می تونم اون شغل رو بگیرم، اما اون یارو کاملاً شفاف گفت، که این کارو همین جوری انجام نمی ده».

«پس پول می خواد!»



«اوه، نه! مساله اينه كه ... ظاهراً چشمش منو گرفته و ...»

پوتی در پاسخ گفت: «فهمیدم».

یولن هم فهمید. ماریشکا ساکت ماند. پوتی بعد از یک مکث کوتاه پرسید: «تو بهش چی گفتی؟» ماریشکا از جا پرید و با عصبانیت گفت: «چی کار می تونسم بکنم؟ فکر می کنی به مردی مثل اون اجازه دادم بهم نزدیک بشه؟ فکر می کنی هرگز می تونسم چنین کاری بکنم؟ تو اصول و عقاید منو می دونی ...».

پوتی با ترس و نگرانی گفت: «خواهش می کنم، خواهش می کنم اشتباه نفهم. من می دونم، كه تو یه دختر محترمی ... هنوز ... حالا بگو ببینم، آخرش چی شد؟»

«پشتمو بهش کردم. از دفترش بیرون اومدم. بهش گفتم، بهتره به دادن شغل به من فکر نکنه، چون من ترجیح می دم بمیرم تا اینکه کار شرم آوری انجام بدم».

یولن حرفش را تایید کرد و گفت: «کار کاملاً درستی انجام دادی».

پوتی در موافقت با حرف او گفت: «دقیقاً. اون چی؟ اون چی گفت؟»

«گفت، من دختر احمقی هستم. باید در موردش فکر کنم، چون در هر صورت آینده م به این مساله بستگی داره و اون می خواد کمک کنه. بهم گفت فردا دوباره برم و ببینمش، اما من بهش گفتم، كه دیگه هرگز دوروبر دفترش پیدام نمیشه و زدم زیر گریه. اما تو راه برگشت به خونه نظرم عوض شد، فكر كردم واقعاً حیف میشه، اگه این فرصت رو از دست بدم ... شما این طور فكر نمی كنین؟» یولن گفت: «البته كه همین طوره».

پوتی هم تایید کرد.

«به نظرم رسید، كه یه راه دیگه هم می تونه وجود داشته باشه ...»

پوتی پرسید: «چه راهی؟»

«خب، فكر كردم یه نفر می تونه بره پیشش و بهش توضیح بده، كه من از اون دخترا نیستم، كه چنین کاری انجام بدم. اگه کسی با تقاضای پیشش بیاد، باید مئه یه جنتمن رفتار کنه و از موقعیتش سوء استفاده نکنه».

یولن گفت: «باشه، اما کی باید پیشش بره؟»

ماریشکا با کمی درنگ گفت: «شاید پوتی ... اون شهرتی به هم زده، زیون چرب و نرمی داره و مردم تحت تاثیرش قرار می گیرن، بنابراین ...»



رنگ از چهره پوتی پدید.

«تو فکر می کنی من باید برم؟»

ماریشکا به خودش جرات بیشتری داد و گفت: «چراکه نه پوتی؟ این از خودگذشتگی بزرگی نیست. چرا نباید برای خواهرت انجامش بدی؟ شرط می بندم فقط لازم باشه یه صحبت کوتاه باهاش داشته باشی، بعدش من اون شغلو رو به دست میارم.»

پوتی به یولن نگاه کرد، طوری که انگار انتظار اعتراض از او داشت. اما یولن گفت: «آه، پوتی، تو چه دختر خوبی هستی ... تا کار بزرگی برای من انجام دادی و می تونی کاری هم برای ماریشکای بیچاره انجام بدی.»

پوتی به تلخی پرسید: «اما ... اما اگه اون مرد درخواست من رو رد کنه ... یعنی چشمداشتی داشته باشه چی؟»

آن دو نفر به هم لبخند زدند و یکصدا گفتند: «برو، برو دیگه پوتی!»

شغل ماریشکا برای یولن هم خوش یمن بود. یکی از معلم های همکار ماریشکا اغلب به خانه توندرلاکی ها می آمد. او عاشق یولن شد. یولن از او متنفر نبود، به خصوص که علاقه آن مرد پس از پی بردن به جهیزیه بیست هزار کرون صدچندان شد. ماریشکا هم هیزم در این آتش می ریخت.

«بهتره خواهرمو از پوتی خواستگاری کنین.»

«ببخشید ... چرا خانم پوتی؟»

«می دونین، چون اون رییس خانواده ست. اون بود، که بیست هزار کرون جهیزیه به یولن داد.»
معلم کمی رنگش پرید.

«اوه، که این طور.»

«آره. مخالفی دارین؟»

«خب ... اوم ... این یه کم عجیبه. خانم ماریشکا، شما نباید منظورمو اشتباه بگیرین. من نظر خیلی خوبی نسبت به خواهرتون، خانم پوتی دارم. اما ... می دونین ... من مردی با احساسات خیلی ظریفی هستم ...»

ماریشکا نگاه سردی به او کرد.

«مزخرفه! یولن دختر خوبیه و شما هم مرد خوبی هستین. شما زوج شادی خواهید شد. هیچ چیز دیگه ای اهمیت نداره. شما دارید با این این پا و آن پا کردن ها وقت گران بهایتان را تلف می کنید.»



معلم به تته پته افتاد. اما بعد متوجه شد، که عقل سلیم کلید موفقیت است، پس کت فراکش را پوشید، پوتی را صدا زد و یولن را از او خواستگاری کرد. اشک شوق داشت از چشمان پوتی جاری می شد. با محبتی مادرانه برای آن ها آرزوی خوشبختی کرد.

یولن و نامزدش تصویری از خوشبختی بودند. معلم هر روز به خانه نامزدش سری زد و در آنجا غذای کاملی می خورد و از خودش با سیگارهای بارون پذیرایی می کرد. با این حال همان طور که خودش هم اشاره کرده بود، او مردی بود با احساسات بسیار ظریف. او تقریباً هر بار که یولن را می دید، به او می گفت: «من از این وضع خوشم نمیاد. اگر می تونستم، جهیزیه ت رو رد می کردم».

یولن به شدت عصبانی می شد و می گفت: «چه ایده احمقانه ای! این همه پول رو دور بندازیم؟» «نه، اما بالاخره ... من اعتراف می کنم، که خواهرت یه دختر فوق العاده ست. اما آبرو از همه چیز مهمتره، این طور فکر نمی کنی؟»

یولن با قاطعیت حرفش را تایید کرد و گفت: «بدون شک».

«و وقتی که زن و شوهر شدیم ...»

«اون وقت چی؟»

«امیدوارم بهت برنخوره عزیزم، اما ترجیح می دم دیگه باهاش مراوده نکنیم ...»

یولن مطیعانه جواب داد: «هر جور تو بخوای عزیزم». بعد با چهره ای درخشان به نامزدش نگاه کرد. خواهران توندراکی همان طور که گفتم سه تا بودند: دو نفرشان محترم بودند و سومی نه.



معرفی فیلم

درباره مَرْتا مَسْرُوش



مَرْتا مَسْرُوش در 19 سپتامبر 1931 در بوداپشت به دنیا آمد. او فرزند مجسمه ساز معروف لسلو مسروش بود و دو سال اول زندگی را به همراه والدین هنرمند کمونیستش در اتحاد جماهیر شوروی گذراند. در دوران حکومت استالین پدرش دستگیر و در سال 1938 کشته شد. مادرش نیز هنگام وضع حمل از دنیا رفت. مسروش که دیگر یتیم شده بود، تحت سرپرستی مادرخوانده اش در شوروی به مدرسه رفت. پس از بازگشت به مجارستان در سال 1946 او دوباره برای تحصیل به مسکو رفت و تا سال 1956 یعنی زمان فارغ التحصیلش در آنجا ماند.

او کارش را با ساخت یک فیلم مستند شروع کرد و سپس 25 فیلم مستند کوتاه در عرض ده سال تولید کرد. اولین اثر بلند او «دختر» (Eltavozott nap) نام داشت، که در سال 1968 ساخته شد. این فیلم اولین فیلم مجاری به کارگردانی یک زن بود، که برنده جایزه ویژه هیئت داوران فستیوال بین المللی وایادولید نیز شد. آثار او اغلب تلفیقی از اتوبیوگرافی و مستند است. موضوعات اصلی آن ها انکار گذشته، عواقب عدم صداقت و مشکلات ناشی از مسائل جنسیتی است. قهرمانان فیلم های او اغلب از خانواده های از هم پاشیده هستند، مانند دختری که در جستجوی والدین مفقودش است (دختر) یا زن میانسالی که به دنبال گرفتن سرپرستی بچه هاست (فرزندخواندگی).



اگرچه مسروش بیش از پانزده فیلم ساخته، اما بیشتر به خاطر فیلم «دفتر خاطرات برای فرزندانم» (1984) شهرت یافت، که برنده جایزه بزرگ جشنواره فیلم کن شد. این فیلم به نخستین حلقه از سه گانه اتوبیوگرافیک او تبدیل شد. مسروش همچنین برنده خرس طلا و خرس نقره ای جشنواره برلیناله نیز شده است. او همواره سانسور را در مجارستان به چالش می کشید و به صدای خاموش ناشدنی در سینمای کشور بدل گردید.

دختر (1968)



این فیلم اولین فیلم مجاری به کارگردانی یک زن بود، که مضامینی از قبیل خانواده از هم پاشیده، رابطه بین والدین و فرزندان و جستجوی ثبات در یک جهان بی ثبات را به تصویر می کشید. اِرسی (کاتی کواچ) زن جوانی که در یک یتیم خانه در بوداپشت زندگی می کند، تصمیم می گیرد با مادر واقعیش (تری هوروات) دوباره ارتباط برقرار کند. تصمیمی که اِرسی مدرن را به یک شهر کوچک می کشاند، که در آنجا احساسات شهریش در تضاد با نگرش های محافظه کارانه زنی که او را به دنیا آورده قرار می گیرد؛ زنی که نقطه اشتراک ناچیزی با او دارد. با توجه به دغدغه های فمینیستی مسروش که شاخصه فیلم های اوست، «دختر» پرتنه ای از یک زن به نمایش می گذارد، که می کوشد دریابد از کجا آمده تا بداند به کجا می رود.





در این فیلم دنیای دو زن به تصویر کشیده می شود، که هر دو در پی رسیدن به کمال هستند. کاتا (کاتالین برک) یک کارگر میانسال کارخانه که در آرزوی داشتن فرزند از معشوق متاهلش است و آنا (جونجور ویگ) یک نوجوان تحت سرپرستی دولت که قصد خلاص کردن خود و ازدواج با دوست پسرش را دارد. رابطه میان این دو گویای زندگی زنان در جامعه و حکومت آن زمان مجارستان و واقعیات مربوط به اموری مانند عشق، ازدواج، مادری و حق تعیین سرنوشت برای آنان است.

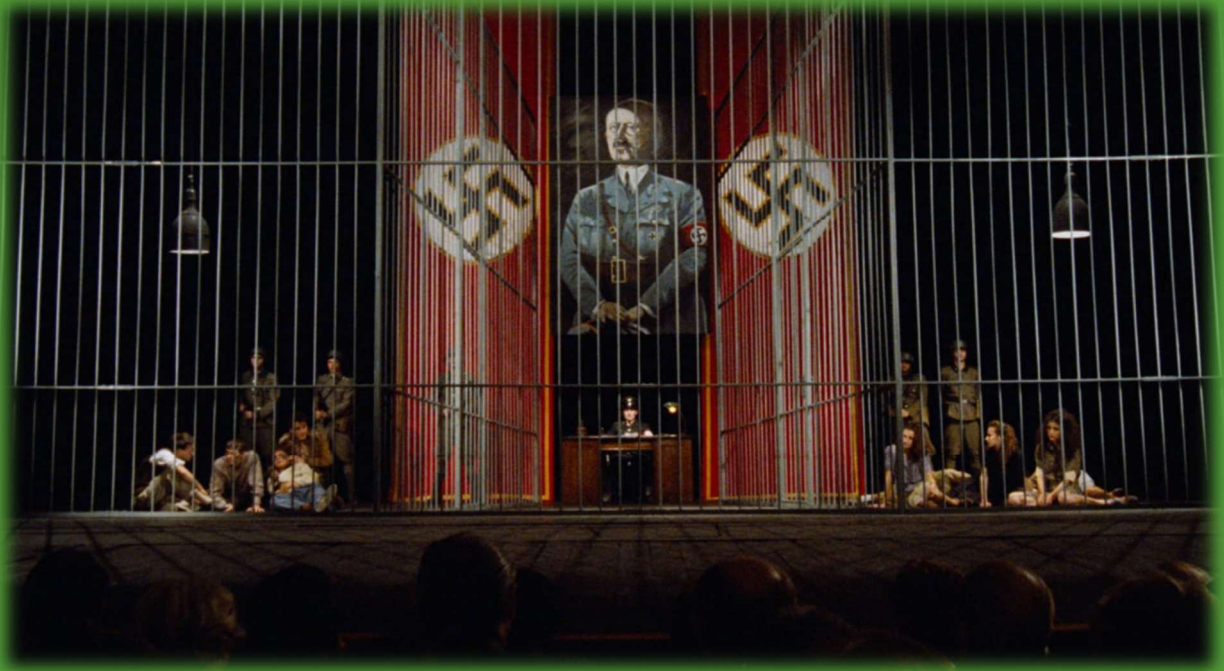


دفتر خاطرات برای فرزندانم (1984)



مسروش با بهره‌گیری از تجارب خود در دوران جنگ پرتره‌ای جذاب از دختری جوان به تصویر می‌کشد، که در میانه یک دوره تاریخی پرتلاطم به بلوغ می‌رسد. یولی (سوسا چینکوچی) نوجوان بااراده‌ای است، که پس از دست دادن پدرش در پاکسازی‌های استالینیستی به مجارستان برمی‌گردد تا با ماگدا (آنا پولونی) یکی از مقامات سرسخت حزب کمونیست که مسئول سرکوب بی‌رحمانه روشنفکران در کشور است، زندگی کند. یولی در حالی که در یک دنیای ناآشنا-دنیایی تحت تاثیر شوک ناشی از جنگ جهانی دوم و موج فزاینده استالینیزم- به پیش می‌رود، باید برای بازیافتن خویشتن خود مبارزه کند. این فیلم که برنده جایزه بزرگ جشنواره کن گردید، شهادت سوزناک هنرمندی است، که آسیب‌های گذشته را با دیدی شفاف و نقادانه مرور می‌کند.





مرتا مسروش به دنبال فیلم «دفتر خاطرات برای فرزندانم» دوباره به زندگی یولی (سوسا چینکوچی)، من دیگر خود، بازمی‌گردد، که در مخالفت با خواست‌های عمه استالینیستش (آنا پولونی) مجارستان را برای رسیدن به آرزویش یعنی فیلمساز شدن به مقصد مسکو ترک می‌کند. یولی در آنجا باید از بوروکراسی دستگاه تبلیغات بتبعیت کند و براساس عقاید آن یعنی «رنالیزم» عمل کند، درحالی که نومیدانه در جستجوی پدر گمشده اش است. این فیلم با به هم بافتن سفر زن قهرمان داستان با تحولات سیاسی بلوک شرق پس از جنگ -از مرگ استالین تا وعده کوتاه مدت لیبرال سازی تا قیام 1956 مجارستان- جلوه ای مهیج از زنی ارائه می‌دهد، که در جستجوی یافتن صدای خود است در جهانی که قصد خاموش کردنش را دارد.





آخرین قسمت غم انگیز سه گانه دفتر خاطرات به ادامه زندگی یولی می پردازد؛ یتیمی جوانی در بحبوحه دوران پس از جنگ مجارستان. در این فیلم یولی در پی انقلاب شکست خورده 1956 مدرسه فیلم سازی مسکو را ترک می کند و به بوداپشت برمی گردد. در آنجا دنیایی از هم پاشیده شده را کشف می کند؛ دنیایی که در آن وحشی گری، ترس و اضطراب در تمام ابعاد زندگی رخنه کرده، درحالی که نیروهای شوروی قدرت خود را مستحکم تر می کنند. مسروش با در هم آمیختن یکپارچه فیلم های مستند خبری با درام هیجان انگیز انسانی تصویری بی درنگ حماسی و شخصی از تاریخی خلق می کند، که خود آن را زیسته است؛ از وحشت سرکوب های توتالیتری و شجاعت کسانی که در برابرشان مقاومت کردند.



ERŐS VÁR A MI ISTENÜNK



